



مریم سجاد

به یاد دوست

آنچه پیش روست، مجموعه‌ای است از برگزیده بهترین و شیرین‌ترین خاطرات
یک سفر بیاد ماندنی؛ خاطراتی که به یاد دوست و از دیار دوست است و من همواره
این ابیات را در خطاب به حضرت دوست، دوست داشته‌ام که گفته‌اند:

اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست

مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش

خلاف رأی تو کردن، خلاف مذهب ماست

(سعدی)

آغاز یک تحوّل

قابل وصف نیست. شده‌ام مثل همان گنگ خواب دیده‌ای که از گفتن عاجز است.

چقدر خوب! پارسال، شب میلاد حضرت زهرا علیها السلام در حرم مطهر امام رضا علیه السلام بودم و امسال اگر خدا بخواهد چنین شبی را پشت قبرستان بقیع خواهم بود. به نظر من لطف خدا زمان و مکان نمی‌شناسد و هر چه بیشتر در معرض این لطف قرار بگیری، بیشتر اقرار می‌کنی که:

چگونه سوز خجالت بر آورم بر دوست که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم نمی‌دانم چگونه خدا را به خاطر لطف‌های بی‌نهایتش که در حق من کرد شکر کنم. در حالی که شایستگی هیچ کدامشان را نداشتم. بی‌خود نبود که مولانا هم در معرض ریزش تندترین باران رحمت الهی بر دلش، به این بیت زیبا توسل جست تا خودش را خالی کند:

هر دم از این باغ بری می‌رسد
تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد
و حکایت من هم نقل همین بیت است؛
هر چند اصلاً خود را لایق آن نمی‌بینم که
در میان چنین جمعی بیشینم و خودم
را زائر خانه خدا بدانم.

از لحظه سوار شدن به هواپیما، که ساعت ۵۰: ۶ روز سه‌شنبه است، زمان کمی می‌گذرد. این آغاز یک سفر به یاد ماندنی است که کمترین لذت آن، یک سجده شکر است با قلبی پر از احساس افتخار. کم‌کم باورم می‌شود با مکه‌ای که در انتظارش روزها و شب‌ها را سپری می‌کردم و گاهی با یادش اشک می‌ریختم تا شاید خوابش را ببینم، بیش از چند ساعت فاصله ندارم.

شادی آمیخته با ترس مبهمی وجودم را فرا گرفت. ترس از این که نکند از این سفر بازگردم و همه آنچه را که به عنوان توشه بر گرفته‌ام به باد آرزوها و هوس‌ها دهم؛ آرزوهایی که وقتی کمی به خودم سخت می‌گرفتم، گاه آنقدر بی‌رنگ می‌شدند که لابه‌لای هوای مه‌آلودشان به یک رؤیای پاک و دست‌نیافتنی فکر می‌کردم و آن سفر به مکه بود. سفری که در عالم خواب و روز تولد امام رضا علیه السلام از مدینه آغاز می‌شد. با کفش‌هایی زیر بغل گذاشته و گام‌هایی آرام به سمت باب جبرئیل علیه السلام در مسجدالنبی و تعبیر شیرینش امروز است که در راه این سفرم.

گفتم شادی، شادی‌ام



همه اینها به کنار، بهتر است خدا را کنار خانه خودش، کعبه، یا در مسجد پیامبرش صدا بزنم و حرف‌هایی که به قدر تمام عمرم در سینه‌ام جمع شده، برایش بگویم. حداقل جای این امیدواری هست که اگر به خاطر بار سنگین گناه، که سال‌هاست بر دوشم سنگینی می‌کند، لایق این لطف نباشم، به خاطر حضور در سرزمین نور و خوبی‌ها دست رد به سینه‌ام نخواهد زد و این پاسخ چه دعا باشد و چه نفرین، می‌تواند برایم سرآغاز یک تحوّل باشد.

لحظه‌ها چه دیر می‌گذرند. هر کس خودش را سرگرم کاری کرده است. یکی قرآن می‌خواند. دیگری ذکر می‌گوید، سومی برای بغل‌دستی‌اش از شهر و خانواده‌اش می‌گوید و باز آن طرف‌تر دیگری در مزاح و شوخی را با میهماندار هواپیما باز کرده و در میان این جمع، کسی که ترجیح می‌دهد تصویر رؤیای شیرینش را به هم نریزد منم، که ساکت می‌مانم و همچنان ذهنم را آماده ثبت لحظات بیادماندنی این سفر می‌کنم. این سکوت تا به آنجا می‌رسد که خیلی دیر متوجه تاریکی هوا می‌شوم. از شیشه کوچک هواپیما می‌شود خیابان‌های شهر و اتومبیل‌های متوقف پشت چراغ

قرمز را دید. به جده رسیده‌ایم. هياهو بیچه‌ها کم شده، وسایلشان را جمع و جور می‌کنند و هر از گاهی با چشم‌های پراضطربشان به منظره بیرون می‌نگرند.

صدای لرزان پیرزنی که چند ردیف عقب‌تر از ما نشسته، تلنگری است به همه افکارم. اصفهانی است، با صدای بلند به طوری که همه مسافران ردیف‌های عقب و جلو صدایش را بشنوند، می‌گوید: برای سلامتی آقای راننده صلوات! به دنبال این مزاح به موقع اوست که انفجار خنده همراه با صدای صلوات همه‌جا می‌پیچد. تازه می‌فهمم که اهالی اصفهان، هر جا که باشند تا لب به سخن بکشایند، همه متوجه می‌شوند که اصفهانی است. به هر حال این هم حسن این سفر است، یک جمع صمیمی و آشنا، بدون این که کسی با دیگری احساس غریبی کند، مطمئن هستم که همه برای هم دعا خواهند کرد...

لذت دیدار

در فرودگاه جده‌ایم. تا به خود می‌جنیم و دور و برمان را ورنانداز می‌کنیم، هوای گرم جده به استقبالمان می‌آید و تا چشم برهم می‌زنیم، لایه‌ای از رطوبت سنگین بر صورتانمان می‌نشیند.



با این که هوای گرم و چسبناکی است، اما به دلم می نشیند. تنها راه نجات از این گرما، پناه بردن به داخل اتوبوس هاست. هوای خنک داخل اتوبوس و گرمای بیرون، درست همان بلایی را سر شیشه های اتوبوس آورده که گرمای بخاری و سرمای زمستان بر سر شیشه های اتاق می آورد. شیشه ها عرق کرده از بیرون، نمی شود آن ها را پاک کرد تا حداقل بین راه منظره بیرون را بتوان دید. این همه حساسیت برای آن است که بتوانم حرم مطهر پیامبر ﷺ را از بیرون مدینه بینم. برای همین جایی کنار شیشه پیدا می کنم و می نشینم. به هوای داخل اتوبوس عادت می کنم. بغل دستی ام خانمی است که با همسر جانبازش آمده و او در ردیف جلویی ما نشسته است. سر حرف را باز می کنم، از تشنگی ام می گویم و از گرمی هوا. از دانشگاه و رشته تحصیلی و از این سفر و ناباوری ام از این که الآن در راه مدینه ام. او هم لابه لای حرف هایش می گوید: این مرتبه سوم است که به این سفر می آید. خوش به حالش! روی پرسیدن ندارم که چگونه از خدا خواستی که این همه دعوت کرده! صدای آرام و دلنشین قرآن که از رادیو

ای بنده نواز، به نشان این تولد،
 شمع های نیم سوز و رو به خاموشی
 وجودم را خاموش می کنم و به جایش،
 چلچراغ فرستاده از بهشت زمینی ات
 را روشن می کنم و زیر نورش هم چنان
 می خوانمت: یا ارحم الراحمین. تا تو
 چه خواهی و مرغ دلم را در دام کدام
 نغمه عشق اسیر کنی.

بخش می شود و ادار به سکوت می کند
و این که به صدلی تکیه بدهم و آرام
انتظار لحظات دیدار را بکشم.

راه افتاده ایم به سمت مدینه. صدای
قرآن قطع می شود و به جایش صوت
نواری به گوش می رسد که مصیبت
زهر او علی را می خواند و چه دلنشین
و گوار است! در آن وقت شب و در آن
سکوت شبانه:

ای گل یاس علی

نخل احساس علی...

راننده هر چه هست، شیعه یا سنی،
مهم این است که می داند مسافران به
هوای چه چیزی این همه راه را آمده اند.
هیچ کس حرف نمی زند. صدای این
نوار همه را به دنیای خودشان فرو برده،
نمی داند خوابند یا بیدار. فقط از خودم
خبر دارم و البته تنها چیزی که در مورد
خودم می دانم این است که یک بغض
سنگین و بی سابقه از سر صبح امروز
به سراغم آمده و هر بار به بهانه ای اجازه
نداده ام که وقت و بی وقت جلو دیگران
بترکد. حالا هم بر گلویم سنگینی
می کند. چقدر سخت شده نگاه داشتنش!
دیگر نمی توانم. به خودم می گویم: چه
جایی بهتر از اینجا و چه زمانی بهتر از
حالا؟! کجای دنیا شنیده ای که دیگران

به گریه اشتیاق کسی بخندند؟ از که
خجالت می کشی؟ جای گریه کردن
همین جاست. به دنبال همه این بهانه ها
می زرم زیر گریه... دیگر برایم مهم نیست
که کسی صدای گریه ام را می شنود یا نه!
برایم مهم نیست کسی چشم های خیس
را می بیند یا نه. حق گریه ام در نوحه
شبانه اتوبوس گم می شود و این اولین
گریه ای است که رها و آزادانه و به اندازه
تمام عمرم اشک ها را بیرون می ریزم.

صورت خیسم را به شیشه می گذارم.
ماه بالای سر مان است. او هم به خوبی
می داند که خدای یتیم نواز، دختری را
که فکر می کرد استطاعت رفتن به مکه
را ندارد، با لطف و رحمت روز افزونش
به اوج آرزویش رساند. چه ساکت
و صبور است! او هم همراه من لحظه
به لحظه به مدینه نزدیک تر می شود.
نمی گذارم خواب به چشم هایم بیاید،
مرتب سرک می کشم تا از لابه لای
صدلی های جلو، منظره مقابل را بینم.
امانه، باز هم باید منتظر باشم، هر چه
باشد شیرینی لحظه های انتظار بر سنگینی
و دیر گذشتنش می چربد و من می مانم و
انتظار و انتظار...

نوار خاموش می شود. مدیر کاروان
می ایستد و با انگشت طرفی را نشان



لطف، همیشه احسان و همیشه توجه. فکر می‌کنم یکی از گره‌هایی که به پایم بسته شده باز می‌شود. گرهی از جنس تعلقات و رنگ و بوها، از جنس وابستگی‌های پوچ که نمی‌گذاشت یک گام از آنچه هستم فراتر روم؛ بالاتر، به سمت خلوص و تواضع. باید باز شدن این گره را به فال نیک بگیرم... سرم را بلند از صندلی بر می‌دارم. به داخل مدینه رسیده‌ایم. باید آماده یک دیدار و حضوری سنگین‌تر باشم.

شوق بندگی

حضور در مسجدالنبی سراسر خاطره است، اما آنچه که جالب‌تر از همیشه به نظر می‌رسد، این است که وقتی در صحن‌های وسیع مسجد در حال حرکت باشی و مسیرت ناخودآگاه با مسیر گروهی از رجال متقاطع شود. باید مطمئن باشی که چون جزو اناث هستی حق عبور با توست. بی‌درنگ از سرعتشان کم می‌کنند تا تو اول بگذری و همین مطلب، که فواصل و حریم‌ها رعایت می‌شود، مایه آسودگی خاطر است و احترامی این چنین به خانم‌ها نشان می‌دهد که آخرین مایه‌های تفکر جاهلی رو به کمرنگ شدن

می‌دهد و می‌گوید: «ببینید، آن‌ها مناره‌های مسجدالنبی است». نیم‌خیز می‌شوم، چشم‌های خیسم را با گوشه چادرم پاک می‌کنم تا شفاف‌تر بینم. نگاهم مسیر انگشتش را دنبال می‌کند، می‌رسم به یک نقطه. هاله‌ای از نور سفید آمیخته با عظمت، مسجد و مناره‌هایش را در بر گرفته. چیزی مانند بال فرشته‌ها. از نگاه کردن سیر نمی‌شوم اما کم‌کم دورنمای مسجد پیامبر ﷺ در پشت پرده‌ای از اشک مات می‌شود. گریه امانم نمی‌دهد. راحت‌تر از همیشه می‌گیرم، بی آن‌که حتی از کسی خجالت بکشم. به یاد مادرم می‌افتم. چقدر لحظه خداحافظی گریه کرد! خدایا! نکند بی‌انصافی کرده‌ام و تنها آمده‌ام؟ بغل دستی‌ام هر از گاهی نگاهم می‌کند و با نگاه اوست که کمی آرام‌تر می‌شوم و در خود فرو می‌ریزم. به خودم می‌گویم: «آرام‌تر، دارد نگاهت می‌کند، حالا پیش خودش می‌گوید این دیگر از کجا آمده!» اما دوباره بی‌اهمیت به همه این افکار، گریه و گریه... .

سرم را بر صندلی جلو می‌گذارم و صبورانه و سپاسگزارانه، تمام مدت را تا مدینه می‌گیرم. خدایا! چقدر خوب و مهربانی! همیشه



گذاشته است. به یاد ندارم در این مدت در مسیرم مکتبی کرده باشم که اول رجال بگذرند. چراغ عبور برای خانم‌ها همیشه سبز است. اما همه این‌ها به کنار. این همه حرف زدم تا برسم به جایی که زیباترین نمود از جلوه‌های هزارگانه و به یاد ماندنی مسجدالنبی به بهترین و واضح‌ترین شکل قابل مشاهده است. شوق بندگی هنگام اذان و شوق غیرقابل وصف جماعت در بندگی حضرت حق.

به محض شنیده شدن صدای اذان، کاسبی‌ها تعطیل می‌شود. فوج عظیمی از زن و مرد و کودک به سمت مسجد در حرکت‌اند و چنان مشتاقانه و بی‌صبرانه می‌آیند که گویی می‌دانند برای انجام مهم‌ترین و اساسی‌ترین وظیفه عبودیت دعوت شده‌اند. همه جهت‌ها به یک سو است و چه بد جلوه می‌کند وقتی کسی هنگام نماز، به خلاف جهت از مسجد بیرون می‌رود! و چه زیبا است وقتی می‌بینی این همه وفادار به آیین و شریعت محمد ﷺ مشتاقانه روی از دنیای پرهیاهویشان برمی‌گردانند. چه زیبا است که انسان از کودکی در چارچوب آیین محمد ﷺ بار آید. فضیلت بزرگی است؛ آن هم زمانی که آغازین تمرین‌های

عبادی‌شان گزاردن نماز در مسجدالنبی باشد. با اشتیاق، دست در دست پدر، به سمت مسجد می‌دوند. نفس نفس می‌زنند و خسته نمی‌شوند. بی‌آن که چشم‌هایشان از انعکاس نور آفتاب روی سنگ‌های سفید مسجد اذیت شود. پوست‌هایشان با آفتاب سوزان عربستان مأنوس است و دیگر نگران آفتاب سوختگی نیستند. در ظهر شرعی عربستان و در آن گرما، همراه با پدر گام بر می‌دارند و به سمت درهای مسجد می‌روند.



همراه سیل خروشان مردم وارد مسجد النبوی می‌شوم. کنار درهای ورودی مأمورانی گماشته‌اند. به یکی از آن‌ها سلام می‌کنم. زنی مشکی‌پوش است با روبندی سیاه، که تنها می‌توان چشم‌هایش را دید. پاسخ سلامم را چنین می‌دهد: «سلام، خسته نباشی». باورم نمی‌شود که زبان فارسی را به این خوبی بداند.

داخل مسجد می‌شوم. خنکای هوای داخل، تمام کلافگی‌ام از گرمای بیرون را جبران می‌کند. با یک نگاه گذرا، سیری به سقف و ستون‌های مسجد می‌اندازم. خدایا! چه عظمتی. میان دو ردیف ستون که بایستی و سقف‌های



زد تا نزدیک روضه منوره شد و اتفاقاً هیچ‌یک از ما سه نفر هم بلد نیستیم که از کدام در باید وارد شویم. آنقدر وسیع است که به محض ورود به شبستان مسجد و گشت زدن در داخل آن، با اطمینان کامل از این که راه جدیدی یافته‌ایم، از همان در خارج می‌شویم و وقتی روبه‌روی در می‌ایستیم، تازه می‌فهمیم از همان دری که داخل شده‌ایم، به بیرون آمده‌ایم. این جور گشتن فایده‌ای ندارد. قرار می‌گذاریم از انتظاماتی که کنار درهای مسجد ایستاده‌اند بپرسیم. ناسلامتی دانشجوییم و حداقل چند کلمه سواد عربی داریم! می‌رویم جلو و سلام می‌کنیم:

- السلام علیک، این روضه النبی؟
و او به راحتی جوابمان را می‌دهد؛ در حالی که نگاه نافذش را به ما دوخته:

- السلام علیک، سمت راست، مستقیم.
پس عربی خواندن و مبتدا و خبر را سرجایش گذاشتن، کجا به دردمان می‌خورد؟! این که فارسی هم حرف می‌زند؟!!

اما بدون این که به رویمان بیاوریم، می‌پرسیم: باب چند؟ ولی این بار به عربی پاسخ می‌دهد: «خمس و عشرون».

و بالأخره تکلیف ما را معلوم

روبه‌رویت را بنگری، چشمانت توان دیدن آخرین ستون‌ها را ندارد و ستون‌های سفید برّاق که هر درخشش آن تو را بر آن می‌دارد که به سمتش بروی و دستی بر آن بکشی، اما باید مراقب همه چیز بود. نکند فکر کنند که به ستون متوسّل شده‌ای! بی‌اختیار به یاد یکی از ملتسمین دعا می‌افتم که خودش زمانی به این مکان مقدس آمده بود و از روی سادگی در اجابت خواسته یکی از دوستان، برای خودش و همسرش برنامه‌ریزی کرده بود که در آن چند روز که مدینه‌اند، ستون‌های مسجد را بشمارند، اما ناموفق و دست‌خالی دور خودشان چرخیده بودند... مسجد در حال پر شدن است. باید جایی بنشینم و خودم را آماده لذت بردن از ادای یک نماز دیگر در مسجدالنبی کنم.

عربی و فارسی، مخلوط!

با دوستان قرار گذاشته‌ایم از نزدیک‌ترین دری که به روضه مقدسه می‌رسد وارد شویم، ضمن آنکه می‌دانیم این امکان فقط بین ساعات ۸ تا ۱۱ صبح فراهم است. پس نباید وقت را تلف کنیم. از جایی که ما هستیم، تقریباً نیم‌دوری باید



نکرد که فارسی حرف بزیم یا عربی؟
نمی دانم.

وارد روضة النبی که می شوم حظ
می کنم از آن همه احترامی که به ظاهر
قرآن می گذارند. چه زیبا و دل نشین
تلاوت می کنند. اینجا را چند ساعتی
برای زنان آزاد گذاشته اند اما با این وجود
حریم ها و طناب کشی هایی در دو طرف
مسیرمان کشیده اند که کسی آگاهانه یا
ناآگاهانه وارد محدودهٔ رجال نشود و البته
تعدادی مأمور هم برای مواظبت از این
حریم ها گذاشته اند. اگر ذره ای قدم هایت
به این مرزها نزدیک شود، با صداهای
مبهمی مثل صدای «پش پش» به دورتر
رانده می شوی. این را از آنجا می گویم
که در میان راه، یکی از ما سه نفر جا ماند
و تا آمدیم پیدایش کنیم، صدای پش
پش از سویی بلند شد و چند ثانیه بعد
سر و کلهٔ دوست گم شده مان پیدا شد. از
قرار معلوم مسیرش را به داخل محدودهٔ
ممنوعه کج کرده بود و راهش را آنقدر
ادامه داد تا این که خودش را میان مردان
یا نزدیک آنان دید و تا آمد بر گردد،
با همان صوت و آوای یاد شده، بازش
گرداندند.

به هر جهت، این هم برای خودش
زبانی است، یک راه نجات از سر و کله

همهٔ جهت ها به یک سو است و
چه بد جلوه می کند وقتی کسی هنگام
نماز، به خلاف جهت از مسجد بیرون
می رود! و چه زیبا است وقتی می بینی
این همه وفادار به آیین و شریعت
محمد ﷺ مشتاقانه روی از دنیای
پرهیاهویشان بر می گردانند.



نسیم رحمت

به روضهٔ مقدسه وارد می‌شوم. اکنون در جایی ایستاده‌ام که قرن‌ها پیش پیامبر گرامی اسلام ﷺ گام نهادند و جای جایش از برکت قدوم آن بزرگوار و صحابی گرامشان متبرک شده است. نگاهم به گنبد سبز می‌افتد. دلم می‌ریزد، چقدر نزدیک به این گنبدم! خدایا! کمک کن باور کنم که دیگر فرسنگ‌ها با این گنبد و مسجدش فاصله ندارم؛ همان‌طور که یاری‌ام کردی و خواستی

زدن‌های بی‌مورد با حجاج و زائران. باز صد رحمت به آن مأمور کنار در؛ همان خانم با حجابی که عربی را با فارسی مخلوط کرد و تحویل‌مان داد. این یکی به گمانم زبان جدیدالتأسیسی است، خاص زائران و به‌ویژه خانم‌ها؛ عربی آمیخته با «شبه جمله» یا «صوت»‌های مختلف که البته فقط زمانی می‌توانی معنایش را بفهمی که گوینده‌اش حضور داشته باشد!



تا آرزوی دیرینه‌ام، که در حدّ تصویر تلویزیون بود، به واقعیت تبدیل شود. اینجا می‌شود نمازهای دلچسبی خواند، بدون دل مشغولی‌های روزمره. احساس لذّت خوشایندی که قابل وصف نیست، سر تا پایم را می‌گیرد. تصوّر این که بتوانم خودم را جای کسانی احساس کنم که زمانی اینجا بوده‌اند، برایم خوشبختی می‌آورد. خدایا! شکر، بابت همه چیز. می‌نشینم تا قدری آرامش و لذّت را که یک مرتبه غافلگیرم کرده، هضم کنم. اینجا که من نشسته‌ام، سقف ندارد. به گمانم همان چادرهایی که باز و بسته شدنشان را شنیده بودم، از جمله تدابیری است که برای آفتاب و گرمای این قسمت اندیشیده‌اند. چیزی مانند همان سقف‌های متحرک که شب‌ها و سحرها برای نماز کنار می‌روند و البته من هیچ‌وقت موفق نشدم کنار رفتنشان را بینم. چیزی که هیچ‌وقت فراموشم نمی‌شود این است که یکی از همین شب‌های به یاد ماندنی برای ادای نماز مغرب و عشا به مسجدالنبی آمده بودیم. سه‌نفری نشستیم و تا هنگام نماز جماعت، به انجام اعمال مستحبی پرداختیم. هر از گاهی نگاهی به سقف‌ها و ستون‌ها می‌انداختیم. چند دقیقه‌ای

گذشت، رفته‌رفته احساس کردم نسیم خنکی به صورتم می‌خورد، اما از کجا؟ معلوم نبود. باد ملایمی هوای یکنواخت اطرافمان را به هم می‌زد. دور و برم را نگاه کردم، شاید بفهمم این نسیم ملایم از کجا می‌آید. نگاهم رسید به سقف، دیگر سقفی در کار نبود! بی‌اختیار گفتم: بچه‌ها! نگاه کنید، سقف نیست. سقف کو؟ تا چند دقیقه پیش سر جایش بود! از خودم خنده‌ام گرفت، یک دفعه به یادم آمد که سقف‌های متحرک و کنار رفتنشان را از تصویر تلویزیون دیده بودم اما اینجا موفق نشدم. خدا قسمت همه بکند، بیایند و زیر این سقف‌ها نماز بخوانند و مرا هم آرزو به دل نگذارد. چه خیالاتی! از کجا معلوم دیگر قسمتم شود؟ تا خدا چه بخواهد و چه اراده کند.

به هر حال، دیدن یا ندیدن سقف مهم نیست، مهم نسیم رحمت است که آن شب بر من وزید و تمام وجودم را نوازش داد.

عطر بال جبرئیل عليه السلام

امروز تصمیم گرفته‌ام که از باب جبرئیل وارد روضه‌النبی شوم، از قرار معلوم تمام برنامه‌هایم به هم می‌ریزد.



صفحه‌ای از آن را برآمده از جان و دل بنویسم. حداقل جبرئیل در پایان‌نامه‌ای که موضوعش مربوط به خود اوست، دستی می‌برد و دعایی می‌کند و دعای مقربان هم که مستجاب می‌شود، این‌ها همه فکر و خیال است...

صدای آزارنده پیرمردی که جلو در نشسته، فکرم را به هم می‌ریزد. اجازه ایستادن نمی‌دهد. باید بروم سمت راست. نزدیک‌ترین راه برای وارد شدن است. باب بلال. از کنارش می‌گذرم و دستم را به در می‌کشم. چه غبار سنگینی روی در نشسته! فکر می‌کنم این خوشبوترین غباری است که می‌شود در همه دنیا پیدا کرد. یک غبار متبرک آمیخته با عطر بال جبرئیل، هر چه باشد، این در هم مجاور گذرگاه جبرئیل است و به هر حال نصیبی هم از آن نرمه باد ملایم بال‌های جبرئیل و بوی خوش آن‌ها برده است.

به قدر یک فاصله، گمنامی

نیرویی مرا به سمت ضریح مقدس پیامبر ﷺ می‌کشاند؛ عظمتی که ابتهش را در نمایه گنبد خضرای پیامبر ﷺ نمایان کرده، اینجا صدچندان است. پشت به باب جبرئیل که بایستی،

پیرمردی کنار در نشسته و از ورود به داخل جلوگیری می‌کند، اما منعی برای خارج شدن از این در نیست. مقابل در می‌ایستم و از بالا تا پایین آن را می‌نگرم. اینجا همان راهی است که جبرئیل امین عَلَيْهِ السَّلَام از آن جا بر پیامبر ﷺ نازل می‌شد و چقدر به جاست نامیدن آن به چنین اسمی. جبرئیل فرشته‌ای که قدر و منزلت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را بر آسمانیان اعلام می‌کند و با گذشتنش از این باب و نزولش بر قلب مبارک پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پایه‌های یک دین کامل را استوارتر و محکم‌تر می‌سازد. اینجا اگر گوش دل را باز کنی، صدای پیر جبرئیل را می‌شنوی. احساس خوشبختی می‌کنم از این که از دری می‌گذرم که روزی فرشته امین خدا بال‌هایش را در آن گشود و همه‌جا را از عطر بال‌های انبوهش پر کرد، احساس زمینی بودن نمی‌کنم. فکر می‌کنم اکنون جبرئیل از بالاترین جای، سدره‌المنتهی، در حال مشاهده ماست. از عمق جان سلام می‌دهم. خدایا! عجیب است که این سفر درست زمانی باید نصیب من شود که موضوع پایان‌نامه‌ام را در مورد جبرئیل انتخاب می‌کنم. دلم می‌خواهد همین جا بنشینم، روبه‌روی همین در و چند



روبه رویت ضریح سبز پیامبر ﷺ است که همه را به نوعی، به خود می خواند. نمی گذارند کسی نزدیک شود. با فاصله‌ای از ضریح نرده گذاشته‌اند، برای این که مانع نزدیک شدن زائران به ضریح شوند. همه پشت نرده‌ها جمع شده‌اند و برای خود دنیایی دارند. صدای گریه و زاری که فقط و فقط از نای و گلوی یک ایرانی سوخته دل بر می خیزد، فضا را پر کرده است. آرام آرام جلو می روم. نمی دانم نزدیک شدن به آرامگاه بزرگ ترین و کامل ترین انسان، چه آدابی دارد. متواضع تر از همیشه، در حالی که قادر نیستم فکری برای لرزش زانوهایم بکنم، جلو می روم. همه دست‌ها را به سمت ضریح دراز کرده‌اند اما نرسیده به آن. من هم به جمع آن‌ها می پیوندم اما دیگر فرصتی برای تردید و این که چه دعایی بخوانم برایم نمی ماند. تا می آیم دهان باز کنم و حرف‌هایم را بزنم صورتم غرق اشک می شود؛ اشکی از جنس همان اشک‌ها که گریه دیگر از تعلقات را از پایم باز می کند.

به همان گریه راضی می شوم، بدون این که بدانم اسمش را چه بگذارم؛ گریه شوق، گریه شکر، گریه درد و غصه... اما آخر همه این گریه‌ها می رسد

به گریه بر غربت زهرا ع که این سو پدرش را این گونه... و سوی دیگر کسی آن طرف تر و شاید همین نزدیکی، خود فاطمه و فرزندانش را... هر چند کوچه‌های بنی هاشم خود به خود غربت زهرا را فریاد می زند و معدلتی می طلبد که قضاوت کنیم زهرا آن همه مصیبت چشید و خم به ابرو نیاورد که امروز این چنین او را در محضر پدر بزرگوارش گمنام بینم!؟

من هم مثل خیلی‌های دیگر آرزو می کنم ای کاش من هم زمان پیامبر ص بودم! اما نه، معلوم نیست مایی که امروز این آرزو را می کنیم آن زمان‌ها در ردیف کدام گروه بودیم، موافق یا مخالف آن هم میان جمعی که این چنین پدر و دخترش را تفاوت منزلت قائل اند. سخن یکی را به جان می خرنند و قلب دیگری را با شکستن پهلویش می خراشند. پس بهتر همان که امروز به همان اسلام تثبیت شده‌مان معتقد باشیم و با خلوص اعتقاد زحمات به بار نشسته پیامبر ص و خاندانشان را قدر بدانیم.

دلم می خواهد جلوتر بروم. شاید دیگران هم همین فکر را می کنند؛ چون هر چند دقیقه یک بار هجوم می آورند و نرده‌های حائل میان‌شان و ضریح را



آرام لمس می‌کنم و باز حضورم را زیر سایه بان سبزه‌پره‌های انبوه جبرئیل حس می‌کنم.

خارج شدن از این در هم صبر و حوصله می‌طلبد. شلوغ است و نمی‌شود بی‌ملاحظه نسبت به این و آن گذشت. خانم مسنی چند قدم جلوتر از من، در حال بیرون رفتن است. او هم ایرانی است و از قرار معلوم از عواقب بوسیدن در و دیوار و دخیل شدن به این طرف و آن طرف بی‌خبر است. لحظه‌ای مکث کوتاه می‌کند و بعد با سرعت خودش را به در می‌چسباند و چند بوسه‌پی در پی و صدادار نثار در می‌کند. با این کارش مرا راهی مشهد می‌کند و درهای حرم که برای بوسیدنش باید به صف ایستاد. بگذریم. او همچنان صورتش را با آرامش به در چسبانده بود که مأموری از تیره همان مأموران خشن و جدی و حتی قاطع‌تر از همه آنها، متوجه این صحنه شد. جلو آمد، با عصبانیت جمله‌ای گفت و با دست محکم او را پس زد و به سمت بیرون هل داد. زن بیچاره که تازه فهمیدم اصفهانی هم هست، چشم‌های گرد شده از تعجبش را این طرف و آن طرف می‌گرداند و بی‌خبر از همه جا، هاج و واج دور و برش

چند سانتی‌متر به جلو می‌برند. زن عرب که مأمور حفاظت از این فاصله است، با قیافه‌ای جدی و خشن در مقابل این فشار، یک تنه، مقاومت می‌کند و با قدرت نرده را به همراه جمعیت به سمت عقب فشار می‌دهد و فقط وقتی قیافه جدی‌اش کمی خندان می‌شود که برای رفع خستگی‌اش به گریه‌های جمعیت پوزخند می‌زند! چه فکری پیش خودش می‌کند، نمی‌دانم!

دخیل بستن ممنوع

بیرون آمدن از باب جبرئیل حال و هوای خاص خودش را دارد؛ مانند همان احساسی که لحظه مکث کردن مقابل آن دست می‌دهد. احساس این که شگون پره‌های جبرئیل می‌گیرد و انگار که از آن بالا یا شاید در همین نزدیکی‌ها نظاره‌گر توست و تو تنها کاری که باید بکنی این است که با تمام وجود عطری را که در آن حوالی پیچیده، به خوردِ روح بدی. به دنبال راهی می‌گردم تا خارج شوم. نگذاشتند از دری که آمدم بیرون روم. به زحمت از راه باریکی که میان جمعیت نشسته جلو در باز شده، می‌گذرم و خودم را به کنار در می‌رسانم، چهارچوب در را



رانگاه می‌کند. ظاهراً هنوز نفهمیده تقصیرش چیست. سؤال نپرسیده‌اش را جواب می‌دهم: «خانم! اینجا نباید در را ببوسی. این‌ها اعتقادی نسبت به این جور اعمال ندارند». دیگر معطل نمی‌مانم، می‌آیم بیرون. می‌خواهم بینم بالای درِ جبرئیل علیه السلام چه نوشته شده، شاید بتوانم بخوانمش و آن را به عنوان زینت، در اولین سطر آغازین صفحه پایان‌نامه‌ام بنویسم. خواندنش کمی سخت است، اما کم‌کم چشم به خواندنش عادت می‌کند که... خدا صبر بدهد! یک دربان دیگر بیرون نشسته، یک پیرمرد با لباس سفید بلند و یک عینک خیلی آفتابی! تنها زحمتی که می‌کشد، دست‌هایش را تکان می‌دهد به نشانه این که آنجا توقف نکنم و دورتر بروم. بسیار خوب، مثل همیشه به روی چشم!

شادی غریبانه

روز قشنگی است. روز تولد فاطمه زهرا علیها السلام. خدایا! چه لطفی برتر و بهتر از این می‌توانست برای من باشد که چنین روز زیبایی را در مدینه و پشت قبرستان بقیع باشم. اما جشن تولد غریبانه‌ای است. با شمع‌های خاموش بقیع و شیرینی‌هایی که زائران بقیع به

شنیدن کلمه «احرام»، کمی هول به جانم می‌اندازد. اضطراب از محرم شدن، از داخل شدن به لباس مقدس احرام، از این که حواسم جمع باشد محرمات را انجام ندهم، از کامل و صحیح به‌جا آوردن اعمال



علايق و خاطراتم از هم بگسلد. در زمزمه آرام خود فرو می‌روم... مرد جوانی از راه می‌رسد و با صدایی بلند حضرت زهرا علیها السلام را صدا می‌زند. چه آشفته و از خود بی‌خود است. حرف می‌زند و گریه می‌کند؛ حرف‌هایی از جنس همان درد دل‌های خالصانه و بی‌ریا، که تا جوايش را نگيرد آرام نمی‌شود و شايد زبان حال همه پشت در مانده‌های بقیع است. نمی‌دانم چه شد که در گریه او شریک شدم، شاید به این وسیله مرهمی بگذارم بر همه زخم‌های روح که تازانه‌های گناه و سرکشی عمیق ترشان کرده بود.

این اولین باری است که دانستم می‌شود در شادی یک تولد، به جای آن که هدیه بدهم، بهترین هدیه را بگیرم. دانستم که می‌شود با شمع‌های خاموش هم جشن گرفت، به شرط این که شمع دلم را روشن کنم و امیدوار باشم که هزار سال زنده و روشن بماند...

لحظه‌های بی‌رنگی

نماز کردم و از بی‌خودی ندانستم که در خیال تو عقد نماز چون بستم؟ شنیدن کلمه «احرام»، کمی هول به جانم می‌اندازد. اضطراب از محرم شدن، از داخل شدن به لباس

یکدیگر تعارف می‌کنند. در عین شادی، اشکی هم می‌ریزند و در حین تبریک به هم، ملتمس دعا برای برآورده شدن حاجاتشان هستند. من هم باید در این شادی غریبانه سهیم شوم. جعبه گزی را که از ایران با خود آورده‌ام، باز می‌کنم. گزها را تکه‌تکه می‌کنم، از صاحب مجلس اجازه می‌گیرم و وارد این میهمانی می‌شوم. به همه کسانی که پشت بقیع زیارتنامه و دعا می‌خوانند، گز را تعارف می‌کنم و چه خوب از گز بادامی استقبال می‌شود! هوا رو به تاریکی گذاشته، چه معصومانه! صدای زاری و گریه‌های آرام، فضای معنوی خاص بقیع را دلنشین‌تر کرده و در کنار همه این‌ها آه سرد و اشک گرم زائران بقیع است که با گره زدن انگشت‌های لرزان‌شان بر پنجره‌های سبز بقیع، زیباترین شادباش و تبریک را به فاطمه زهرا علیها السلام عرضه می‌کنند. فکر می‌کنم پذیرایی تنها کافی نیست. باید تبریکی هم بگوییم. جلو می‌روم؛ جایی که درست روبه روی چهار قبر غریب باشم. چشم‌هایم را می‌بندم تا اشک‌هایم بدون خجالت بیرون بریزند. صورت خیسم را به پنجره‌های بقیع می‌چسبانم. خدایا! مپسند که رشته



مقدس احرام، از این که حواسم جمع باشد محرّمات را انجام ندهم، از کامل اینجا همان جایی است که باید آخرین گام را از دنیای خاکی و هوس آلودم



شماره ۶۰ - تابستان ۸۶
به یاد دوست



۱۵۳

بردارم و آخرین نقطه‌های ارتباط با نفس را کور کنم. هر چند می‌دانستم وقتی دوباره به همان دنیا بازگردم، تمام زحماتم هدر می‌روند.

گویی لباس سفید احرام، پوششی است روی همه گناهانم و چه به سرم می‌آمد

و صحیح به‌جا آوردن اعمال و مهم‌تر از همه، تحمّل اولین دیدار؛ با همه این‌ها به مورد آخر که فکر می‌کنم، به لحظه دیدار، لذّت خوشایندش به همه هول و اضطراب‌ها می‌ارزد.

به مسجد شجره (ذوالحلیفه) رسیده‌ایم.

اگر گناهانم هر کدام به لباس احرام رنگ پس بدهد! یک لباس رنگارنگ مثل همان لباس‌های همیشگی که دلبسته دنیايمان کرده. چه خوب رنگی برای لباس احرام برگزیده‌اند! رنگ سفید. همه را مثل هم می‌کند؛ رنگ بی‌رنگی.

و چه خوب خدایی است که در میان میهمان‌هایش تفاوتی قائل نمی‌شود؛ لباسی که به تن همه می‌آید. به ضیافتی که قرار است برویم، این لباس پسندیده‌ترین و برازنده‌ترین پوشش است. حس می‌کنم در لباس سفید چهره روح نورانی و نورانی‌تر شده است و چقدر درون این لباس احساس افتخار می‌کنم؛ مانند خلعتی که بزرگی به بنده‌اش ببخشد. انگار از همه چیزهای متعلق به زمین کنده شده‌ام و فقط در یک انتظار بی‌تابم... انتظار رسیدن به حرم... اما نه. چرا با این همه شتاب؟ چیزی مثل یک بار سنگین، مثل یک درد کهنه و بی‌درمان روی شانه‌های سنگینی می‌کند که طاقت کشیدنش را ندارم و نمی‌دانم چرا اینجا وزنش چند برابر شده است؟ مثل یک بار سنگین که از فرط سنگینی هر آن احتمال افتادنش می‌رود. باید همین جا

در نخلستان شجره ره‌ایش

اکنون رسیده‌ام به جایی که دیگر هیچ ستون و مانعی مقابل دید نیست. سرم را بلند می‌کنم و نگاهم به کعبه می‌افتد! آری، این خود کعبه است. چه خداوند! این خانه مقدس توست. چه پاک و بی‌آلایش! و چه زیبا و دوست داشتنی! گرد آن می‌چرخند! خانه‌ای در نهایت سادگی با جامه‌ای سیاه و یک‌دست. خدایا! چه کنم و چه بگویم؟ من باید تمام عشقی را که سال‌ها در آرزوی چنین روزی نگهش داشته‌ام به پایت بریزم. نگاهم را عمیق‌تر می‌کنم. شایسته‌ترین کار در این لحظه برای بنده، سجده است.

کنم؛ شاید تنهایی یک فرصت دوباره‌ام دهد تا در پاکی هوای شجره تنفس کند و خودش را بهتر بشناسد. پس باید نیت کنم؛ مثل یک قول و مانند یک تعهد؛ «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ، إِنَّ الْحَمْدَ وَالنَّعْمَةَ لَكَ وَالْمَلِكُ، لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ»

این اولین جمله‌ای است که به زیبایی، سکوتِ جمع‌مان را می‌شکند و از افکارمان بیرون می‌کشد. تکرار این عبارت همان حدیث مکرر عشق است که بارها در و دیوار مسجد شجره و نخل‌های رفیعش شنونده آن بوده‌اند؛ جاودانه‌ترین آهنگِ بودن.

لیک می‌گویم و می‌رویم به سمت اتوبوس‌ها تا حرکت کنیم به سمت خانه دوست. هنوز دلم آرام نگرفته و گمان می‌کنم از همان اضطرابی باشد که از صبح در جانم ریشه دوانده. به هر حال،... «نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید.»

باید بدانم محضر دوست جایی نیست که وجود داشتن و بودنم را ارزش و بهایی نگذارند. پس باید سعی کنم تمام آنچه را که با عنوان «بودن» در سال‌های بی‌خبری و غفلت به دنبال کشیده‌ام همین‌جا، کنار این مسجد ره‌ایش کنم.

همه این فکرها، خیالات و تصمیماتی هستند که در این چند قدم به سراغ ذهنم آمده‌اند. قدم زدن میان این جمع مُحرم و پاک، لحظه به لحظه وجودم را پر می‌کند. خدایا! ممنونم. دلم نمی‌خواهد به خاطر تمام چیزهایی که روزی دوستشان داشته‌ام، ذره‌ای از این لذتِ پا پس بکشم. می‌نشینم روی صندلی اتوبوس تا قدری این لرزش تسکین پیدا کند. چشم‌هایم را می‌بندم و به فکر آدرس خانه دوست فرو می‌روم.

لذتِ حضور

چه شکایت از فرافت که نداشتم ولیکن تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی رسیده‌ایم به مسجدالحرام، پاک‌ترین نقطه زمین، که ندای کبریا و جبروت الهی را از سنگ سنگ آن می‌شود شنید.

سنگ‌هایش پیش از آن که نمایانگر بنای یک مسجد باشند، منادی سادگی آمیخته با عظمت‌اند. دیواری بلند و سنگی روبه روست که هر چه به آن نزدیک‌تر شوی بیشتر مقابلش احساس ضعف و کوچکی می‌کنی. به پیشنهاد روحانی محترم کاروان، همگی روی سنگ‌ها، مقابل در مسجدالحرام می‌نشینیم و



«فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ» و این کفش‌ها همیشه بزرگ‌ترین موانع هوس‌آمیز ما انسان‌ها بوده‌اند. پس نباید اذن دخول به آن‌ها برای ورود به روشنایی‌ها داده شود. به داخل قدم می‌گذاریم و من هم، با اولین قدم سنگینی دنیای بیرون را همانجا می‌گذارم و به درون می‌آیم. وارد که می‌شوم ناخودآگاه بوی عطری خوش و از خود بی‌خود کننده، که در فضای روحانی مسجد پیچیده، تمام وجودم را پر می‌کند. خدایا! بی‌خود نبود که می‌گفتند اینجا بهشت زمین است. نیرویی در وجودم تشدید شده که ناآرامی روحم و لرزش پاهایم را کمتر نه، که بیشتر می‌کند. این نشانه نزدیک شدن است. بالأخره رسیدم به جایی که عقل و حسابگری هیچ کدامشان مجال بروز ندارند. اینجا حرف، حرف دل است و پاها به اختیار اوست که جلو می‌روند. صدای پی در پی و یک نفس پرنده‌های کوچکی که از این ستون به آن ستون می‌پرند، بیشتر از هر صدای دیگری در مسجد، گوشم را پر می‌کند. بهتر بگویم اولین صدایی که به محض ورود به مسجد به گوشم می‌رسد، همین صداهاست. شنیده‌ام این‌ها ابابیل‌اند؛ از نسل همان جنود خدایی که

دسته‌جمعی زیارت آل‌یس را می‌خوانیم. چه ورود زیبایی! شاید این کار نوعی التماس باشد یا نوعی درخواست توفیق برای ابراز بندگی هرچه بهتر در محضر دوست. اینجا نقطه شروع است؛ شروع یک تحوّل که با سلام و ارادت خالصانه به محضر مقدس امام عصر علیه السلام شروع می‌شود. همین که بیرون مسجد کمی درنگ می‌کنیم کاملاً به‌جا و مناسب است. به هر حال باید یک جوری آمادگی لازم برای لحظه دیدار را پیدا کنیم که نکند لذت این اولین دیدار از دستمان برود. مدتی می‌گذرد. همگی از جا برمی‌خیزیم. سر پا می‌ایستیم، هر کس زمزمه‌ای دارد و زیر لب دعایی می‌خواند. قدم به قدم جلو می‌رویم، اما هیچ کس سعی نمی‌کند از دیگری سبقت بگیرد و به صف اول برسد. این حس مشترک میان همه بچه‌های کاروان، جالب و قابل ستایش است. نوعی همدلی ناخودآگاه، که ضمن آن هیچ کس حرمت سکوت جمع را نمی‌شکند و حالا رسیده‌ایم به آستانه مسجد الحرام. باید کفش‌ها را در آوریم. این جمله را که می‌نویسم به یاد موسی علیه السلام می‌افتم. او هم به سرزمین مقدسی وارد شده بود. پس

مورد خطاب واقع شد که:



برای حفاظت از کعبه فرستاده شدند. چه قیامتی کرده‌اند با سر و صدایشان زیر این سقف‌ها!

و حالا رسیده‌ام بالای پله‌ها و البته به همراه دیگران. از پله‌ها پایین می‌رویم، پله‌ها را که یکی یکی به طرف پایین زیر پا می‌گذاریم، در لحظاتی که چشم‌هایم را به سنگ‌های مقابل قدم‌هایم می‌دوزم، نکند لذت اولین دیدار با یک نگاه تدریجی و جستجوگر، از بین برود. هرچند دلم نمی‌آید و هر از گاهی دزدکی نگاهم را دور مسجد می‌اندازم اما خیلی زود خودم را جمع و جور می‌کنم.

اکنون رسیده‌ام به جایی که دیگر هیچ ستون و مانعی مقابل دید نیست. سرم را بلند می‌کنم و نگاهم به کعبه می‌افتد! آری، این خود کعبه است. خداوند! این خانه مقدس توست. چه پاک و بی‌آلایش! و چه زیبا و دوست داشتنی! گرد آن می‌چرخند! خانه‌ای در نهایت سادگی با جامه‌ای سیاه و یک دست. خدایا! چه کنم و چه بگویم؟ من باید تمام عشقی را که سال‌ها در آرزوی چنین روزی نگهش داشته‌ام به پایت بریزم. نگاهم را عمیق‌تر می‌کنم. شایسته‌ترین کار در این لحظه برای بنده، سجده است. به سجده

می‌افتم. پیشانی‌ام را بر سنگ‌های خنک می‌گذارم. خدایا! شکر و دعا و دعا... خنکای سنگ‌های سفید و خوشبوی حرم اضطرابی را که ساعت‌ها ره‌ایم نمی‌کرد، به راحتی و با مهربانی از وجودم بیرون می‌کند. زمانی که به خود می‌آیی، تازه می‌بینی اینجا چه ضیافت باشکوهی برپاست! خوان نعمت و رحمت هر دو با هم گسترده است و به همه میهمانان دندان مزد هم می‌دهند. خدایا! چه روزهای باشکوهی که در این میهمانی خواهم گذرانم. جای همه آرزومندان خالی.

به سمت مطاف می‌رویم. باید طواف را آغاز کنیم. تعهد سنگین‌تر می‌شود و سنگینی بار امانتی که آسمان‌ها و زمین از قبولش ایا کردند، چند برابر می‌گردد. خدا کند که نیفتد. این باور در وجود من و همه طواف کننده‌ها ریشه دوانده که گرد چند قطعه سنگ و تکه‌ای پارچه نمی‌گردم، بلکه دور خدای خانه می‌گردم از سر شوق و از سر علاقه‌ام نسبت به او، اما این را هم خوب می‌دانم که «جهد بی‌توفیق جان‌کندن بود».

کاملاً مراقبم که بچه‌های کاروان را گم نکنم. هرچند طوافی که در آن آدم به حال خودش و در دنیايش باشد و



خدایش را صدا کند و نخواهد که مرتب حواسش را جمع همراهی با بقیه کند تا گم نشود، لذت دیگری دارد.

به هر حال، امشب اولین شب است. تازه واردم و نا آشنا و قانون وارد شدن به دریا رها شدن از قطره بودن است، اگر خدا بخواهد از فردا دنبال گم شده‌ام خواهم گشت.

نمایه‌های عشق و دلبردگی

آنچه بیش از همه در صفحه ذهن و خاطراتم مانده، همان لحظه ورودم به مسجدالحرام است و در پرتو این خاطره و یاد درخشان، عشق‌ورزی پروانه‌های کعبه، پاک‌ترین صحنه برای چشم‌های من است. زیباترین نمایه عشق را در لحظه ورود به مسجدالحرام و به خصوص قدم گذاشتن در مطاف می‌توان دید. به یاد ماندنی‌ترین حدیث قربانی شدن. چیزی که تا پایان عمر همیشه از آن به عنوان یک منظره زنده عشق‌ورزی پروانه‌ها یاد خواهم کرد. تا به حال بسیار خوانده و شنیده بودم که پروانه به دور شمع می‌چرخد و آنقدر می‌گردد و می‌گردد تا در شعله بسوزد و فانی شود،

اما از نزدیک و با چشم ندیده

بودم. پروانه‌هایی که به پرده

کعبه نشسته‌اند، خبر از یک دل بی‌تاب و سودایی دارند. گاهی دور کعبه پرواز می‌کنند و دوباره ضلع دیگری را انتخاب می‌کنند و بر آن می‌نشینند و زیباتر از آن، این که بعضی‌هایشان آنقدر چرخیده‌اند که پایین کعبه، روی سنگ‌های سفید ریخته‌اند و به گمانم مرده‌اند. فقط خدا می‌داند چند دور گشته‌اند تا فدای محبوبشان شده‌اند. دل ما هم مثل این پروانه‌هاست که دور کعبه مقصود می‌گردد. فکر می‌کنم شمع و گشتن گرد آن، آموزه‌ای ابتدایی باشد برای پروانه‌های تازه کار که در اول راه‌اند و سبکباران ساحل‌هایند و بعضی‌هایشان هفت شهر عشق را گشته‌اند و آماده‌اند برای فدا شدن، درست یک عمر جلوتر از بقیه پروانه‌های دلخوش به شمع. اما دل من و دل همه ما به شمع خوش نیست، به کعبه عشقی رسیده‌ایم که باید بگردیم، آنقدر که تا از خود فانی شویم و همه وجودمان بشود معشوق. مانند همان پروانه‌های از پا افتاده و فدا شده، اما هفت دور طواف مال ما آدم‌هاست. اگر قرار باشد تجلی عشق حق فقط در سینه انسان باشد و بس و بقیه آفرینش و حتی ملائکه هم از آن بی‌نصیب باشند، پس باید تعداد دور ما



آدمیان با تعداد طواف پروانه‌های عاشق هم متفاوت باشد. در طواف ما قراردادی است و آن این که اگر قرار است به معرفتی دست پیدا کنی، با همان هفت دور گشتن و حتی در آغاز اولین دور و یا نه، در همان لحظه دیدار هم می‌توانی به این معرفت نائل شوی و امان از وقتی که ظرف وجودت را دنیای محدودت پر کرده باشد، که در این صورت، اگر به تعداد نفس‌های عمرت هم بگردی آخر سر مغبونی که: «عشق بازانِ چنین، مستحق هجران‌اند».

و حالا که این فداکاری پروانه‌ها را مرور می‌کنم، می‌بینم چقدر از همه عقبم! حتی از این پروانه‌ها. پروانه‌هایی که یا وارد میدان نمی‌شوند و اگر وارد شدند تا آخرش می‌مانند و جانشان را می‌بازند تا برنده شوند و انصافاً حقّ چنین عشّاقی است که با جامهٔ کعبه هم‌نشین و دمخور باشند و این هم‌نشینی با ارزش‌ترین مدال لیاقت آنهاست...

باران رحمت

عصر پنج‌شنبه، لحظات غمگین و دل‌گیری است. گویی دل آسمان نیز مانند دل من گرفته است. ابرها پشت در پشت‌اند و باد ملایم و خنک می‌وزد

در نیمه‌های شب و در سکوت تقریبی مسجدالحرام، بهتر می‌شود کعبه را دید. در چند قدمی کعبه که بایستی، چونان ذره‌ای می‌شوی گم شده در دریای بندگی. اینجا عظمت و یکرنگی با هم آمیخته‌اند و چه زیبا روی بندگی سفید می‌شود! تا چشم کار می‌کند عظمت است و بزرگی.



هوای مسجدالحرام را آنگاه که بارانی است، در هیچ جای دنیا نمی توان یافت. هوایی پاک، که با عطر خدا آمیخته است و این بهترین فرصت برای نفس کشیدن است. چشم هایم را می بندم و صورتم را به سوی آسمان می گیرم. قطره های ریز و آهسته باران به صورتم می خورند. برای چند لحظه فراموشم می شود که کیستم. خدایا! چقدر خوبی! وقتی از همه دل سرد می شدم و احساس می کردم که فرسنگ ها با تو فاصله دارم، به دلم می انداختی که زیر باران بروم، و صورتم را به سمت آسمان بگیرم و دعا کنم...

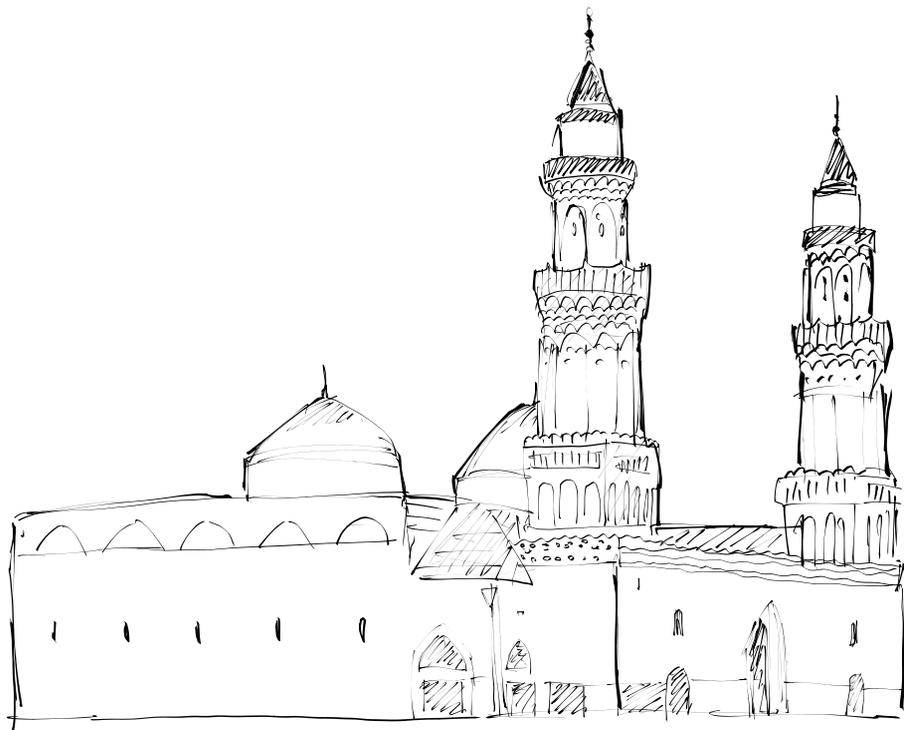
نزدیک اذان مغرب است. شرطه ها زیاد شده، اطراف حجر ایستاده اند تا هم مانع ورود زائران شوند و هم آنان را که داخل اند بیرون بفرستند. نماز من از حد «صلاة رکعتین» تجاوز کرده، حجر دارد خلوت می شود. به احترام نمازی که می خوانم کاری به کارم ندارند. فقط من مانده ام و دو سه نفر دیگر و این همان آرزویی است که به دل داشتم. دوست داشتم زمانی برسد که حجر خلوت شود؛ مانند صحنه هایی که در تلویزیون دیده بودم. اما یکی از شرطه ها بالای سرم ایستاده و منتظر است

و همه خستگی های یک عمر را از تن آدم بیرون می کند. تا امروز باران مکه را ندیده ام. شنیده ام که اگر در مسجدالحرام زیر ناودان طلا باشی و باران بیارد و از ناودان بریزد، دعایی که در آن لحظه می کنی مستجاب می شود. اما حتماً چنین نیست که خداوند فقط دعای آنان که در داخل حجر هستند را مستجاب کند. به یقین فکر بیرونی ها که در گوشه و کنار مسجد پراکنده اند هم هست. داخل حجر جمعیت پر است.

هر چه به غروب نزدیک تر می شویم و تراکم ابرها بیشتر می شود، داخل حجر هم شلوغ تر. به گمانم همه می خواهند هنگام بارش باران، داخل حجر و زیر ناودان طلا باشند. من نیز به زحمت خودم را به آنجا می رسانم. مأموری کنار حجر ایستاده و تأکید می کند: «صلاة رکعتین». سرم را به نشانه تأیید حرفش تکان می دهم و داخل حجر می شوم. جایی در روبه روی ناودان طلا می یابم تا بتوانم دو رکعت نماز بخوانم. گویی نسیم ملایم بهشتی است که به صورتم می خورد. اما باید به هوای دیدن یار، از بهشت هم گذشت و شکر را باید به دیدار منعم کرد نه نعمت او.

نم باران آغاز می شود.





نیست که بشود به این راحتی‌ها از آن گذشت.

ساعت ۱۲ شب است و هرچه به سمت نیمه‌شب پیش می‌رود، خواب بیشتر از سرم می‌پرد و چشم‌هایم بازتر می‌شوند. در نیمه‌های شب و در سکوت تقریبی مسجدالحرام، بهتر می‌شود کعبه را دید. در چند قدمی کعبه بایستی، چونان ذره‌ای شوی گم شده در دریای بندگی. اینجا عظمت و یکرنگی با هم آمیخته‌اند و چه زیبا روی بندگی سفید می‌شود! تا چشم کار می‌کند عظمت است و بزرگی. حتی سیاهی جامه کعبه هم تمام

نمازم تمام شود. ساکت است و حرفی نمی‌زند. سلام نماز را می‌دهم و قبل از این که بخواهد بیرونم کند، خودم آماده رفتن می‌شوم. البته قبل از رفتن به بیرون حجر، کنار کعبه رفته، پرده کعبه را لمس می‌کنم و می‌بوسم و بعد به صف نمازگزاران می‌پیوندم برای ادای نماز مغرب.

صمیمی‌تر از همیشه

تصمیم دارم شب را تا صبح در حرم بمانم. شکی نیست که صفای ماندن یک شب تا صبح در مسجدالحرام، چیزی

وطن می اندازد و به دنبالش شرم زدگی به سراغش می آید و سعی می کند حداقل این شبها را زنده نگه دارد.

جلوتر می روم، به کعبه نزدیک تر می شوم. جای خلوت و بی صدایی است. تنها صدایی که می آید، نوای مناجات های پوشیده متوسلین به حق است و این صدا همان رساترین آهنگ بودن آدمی است. یک مناجات جاودانه که اولین بارقه هایش را در نماز مسجد کوفه و ظهر عاشورای حسین علیه السلام از خود به جا گذاشت.

جلوتر می روم، صورتم را به پرده کعبه می گذارم، هر چند خود را لایق چنین صمیمیتی نمی بینم.

چه بوی خوشی! خوشبوتر از تمام عطرهایی که بوییده ام. چه لذتی! خدایا! این همه لذت اینجاست و مایبی خبر؟ چقدر نزدیکم به خدا و تنها حاجبی که میان من و اوست یک فکر است و آن این که چه دعایی بکنم و با همه این احوال دعا می کنم و دعا و دعا... حالا که این سطور را می نویسم، به نظر می رسد که در آن لحظات می بایست یک هشدار تکانم می داد. یک تلنگر به آنچه فکرم را در خودش محدود کرده بود و ماحصل آن هشدار

گنجایش چشم را پر می کند. رنگ سیاه پرده را که می بینی، ناخودآگاه به یاد ضد آن می افتی؛ سفیدی، یعنی خودت، یعنی صاحب این خانه و در نهایت می رسی به شناخت خود و باز وقتی سفیدی ساده و یک دست را می بینی، تو را به یاد جامه کعبه می اندازد و در امتداد این تداعی به یاد صاحب خانه می افتی؛ زیباترین جلوه: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ...» حال که فکرش را می کنم می بینم که آن شب می بایست بیشتر دقت می کردم، نسبت به همه چیز، حتی نسبت به آسمان و آن وقت می دیدم که ستاره ها چه کم نورند و ساکت و اصلاً ناپیدا! معلوم است که مقابل نوری به آن وسعت که شعاع هایش همه زمین و آسمان را پوشانده حرفی برای گفتن ندارند. تمام سعی شان بر این است که از این فضا فاصله بگیرند و در گوشه ای به تماشا بنشینند. درست مانند شمعی که مقابل آفتاب ابراز وجود نمی کند. به هر حال اینجا حتی سیاهی شب هم با سیاهی شب های جاهای دیگر متفاوت است. یک سیاهی عمیق و پر معنا که به فکر وادارت می کند. یک شب صاف و آرام که آدم را به یاد خواب های عمیق و غافلانه نیمه شب های



این که، اگر قرار باشد فکر کنم که خدا فقط کنار کعبه صدایم را می شنود و نه در هیچ جای دیگر و دور شدن از این خانه را دوری از خدا بدانم، آن وقت چنین تفکری با ﴿فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ...﴾ (بقره: ۱۱۵) فرسنگ ها فاصله دارد. پس باید این باور در من و همه زائران کعبه تبدیل به یقین شود که خدا هر جا که هستیم صدایمان را می شنود و همه جا می شود او را صدا کرد. مهم این است که با اخلاص صدایش کنی... .

صدای خشن و باصلابت مرد عربی، که شاخصه های ظاهری مردان عرب را دارد، رشته دعا و توسل را پاره می کند. دست هایش را به قصد راندن و دور کردنم از کعبه تکان می دهد. معترض بود اینکه چرا مدت زیادی توقف کرده ام. چند قدمی را با دیگران همراهی می کنم و کم کم خودم را از حلقه طواف بیرون می کشم و به همان جای همیشگی ام می روم. روبه روی رکن یمانی، و جایی برای نشستن پیدا می کنم. صدای زمزمه آشنایی از آن نزدیکی ها به گوشم می رسد. در فاصله کمی از جایی که من نشسته ام، گروهی از زائران ایرانی نشسته اند و دعای جوشن کبیر می خوانند، چه فرصت خوبی! هر

دم از این باغ بری می رسد... من هم باید با زمزمه صاف و زلالشان همراه شوم: «سُبْحَانَكَ يَا لَإِلَهَ إِلَّا أَنْتَ...» .

حدیث وداع

روزها رو به آخر می رسند و هرچه به پایان این سفر نزدیک می شوم، دلبستگی ام به تمام آنچه این چند روز به آن ها عادت کرده ام هم بیشتر می شود. طواف، گشتن و گشتن و با هر بار گشتن، شروع از مرز خود و رسیدن به سرحد عشق الهی. نماز پشت مقام ابراهیم ع و حرمت گذاشتن به سنتش. نماز داخل حجر اسماعیل. چشم دوختن به آسمان، به امید بارش باران و شادی مضاعف از باریدنش، همه و همه باعث می شود که جایی در این مسجد پاک و نورانی پیدا کنم و دلم را برای همیشه آنجا بگذارم. ای کاش می دانستم در این روز آخر به خدا چه بگویم! فکر می کنم بهترین کلام در این روز تشکر از خدا باشد.

آن بغض آشنا بار دیگر سر به ناآرامی گذاشته است. مانعش نمی شوم. می ترکد و تمام گره های واپس مانده در دلم را باز می کند. برای آخرین بار روبه روی کعبه می ایستم. روبه روی ضلعی که بشود مستقیم در کعبه را دید و



باز برای آخرین دفعه با نگاهم در می‌زنم
به این امید که مثل همیشه دست رحمتی
را به رویم بگشاید...

از مسجدالحرام بیرون می‌آیم. کنار
در که می‌رسم، مأمور بازرسی که
در کنار در روی صندلی نشسته متوجه
گریه و چشم‌های خیسم می‌شود. حالت
گریه مصنوعی به خودش می‌گیرد؛ یعنی
این که چرا گریه؟! چیزی نمی‌گویم و
می‌گذرم... به او حق می‌دهم چرا که
وقتی تمام ایام عمرش را کنار این در و
آستان می‌گذرانند، چه می‌داند که دوری
یعنی چه؟ شاید اگر قرار باشد او هم برود
و نداند که دفعه دیگری در کار هست یا
نه، حال خودش از ما بهتر نباشد.

از مسجد الحرام به بیرون می‌آیم... با
یک راه جدید و اشتیاقی بیش از پیش...
الآن که این سطور را می‌نویسم می‌فهمم
که اشتیاق دوباره برای دیدار، خیلی
لذت‌بخش‌تر از حضور همیشگی است؛
چیزی شبیه به آنچه خواهی می‌گوید:

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور
از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

□□□

که دوری از حرم دوست، فرصتی
دوباره است. برای اندیشیدن و فکر
کردن به تمام ارزش‌هایی که پس از
چند سال، با یک اراده خالص و در طی
یک سفر در وجودمان زنده شد. یک
فرصت برای تجدید نظر در بهتر شدن
رابطه‌مان با خدا. یک رابطه صمیمی و
خاضعانه. پس اگر قرار باشد چند سطر
برای دوست، برای خدا، بنویسم، چیزی
جز این نخواهد بود:

خدایا! مهربانا! تولد دوباره‌ام را مدیون
رحمت بی‌دریغ تو هستم.

ای بنده نواز، به نشان این تولد،
شمع‌های نیم‌سوز و رو به خاموشی
وجودم را خاموش می‌کنم و به جایش،
چلچراغ فرستاده از بهشت زمینی‌ات را
روشن می‌کنم و زیر نورش هم‌چنان
می‌خوانمت: یا ارحم الراحمین، تا تو چه
خواهی و مرغ دلم را در دام کدام نغمه
عشق اسیر کنی.

جبال در نظر و شوق همچنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند، گداست
بلا و محنت امروز بر دل درویش
از آن خوش است که امید رحمت فرداست
(وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ)



اکنون بر این می‌اندیشم